

مارکسیسم، اخلاق، و سرشت انسان

فیل اکسپر

انگاره‌های اخلاقی ما از کجا می‌آیند؟ مارکس چون ماده‌باور بود نمی‌پذیرفت که بایدهای اخلاقی - سرچشمه‌ای الهی دارند و از بیرون برای جامعه‌ی انسانی وضع شده‌اند. اما همچنین نمی‌پذیرفت که اخلاق صرفاً بر خرد استوار است.

ترجمه: جويا آروين

کارل مارکس

کارل فورلندر، سوسیالیست و فیلسوف آلمانی، در آغاز سده‌ی بیستم می‌گوید: «وقتی کسی با مارکس از اخلاق سخن می‌گفت او با صدای بلند می‌خندید».

داستانی که فورلندر تعریف می‌کند واقعی باشد یا نه، وقتی حکمرانان ما از اخلاق سخن می‌گویند واقعاً مایه‌ی خنده است. تقریباً همه‌ی آنان اخلاق را برای پیشبرد منافع خودشان به کار می‌گیرند در حالی که وانمود می‌کنند برای خیر همگانی یا مصالح بشریت کار می‌کنند. با این روی اما دشوار است بپذیریم که اخلاق چیزی بیش از ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم نیست. بسیاری از مردم به سوسیالیسم می‌گرایند چراکه فکر می‌کنند باید در برابر برخی چیزها ایستاد نه صرفاً به این دلیل که آن چیزها منافع مادی‌شان را تهدید کرده است بلکه به این دلیل که آن چیزها به‌خودی‌خود جنگ‌های (sexism) تبعیض جنسیتی، (racism) نادرست هستند، چیزهایی چون نژادسالاری امپریالیستی که صدها هزار تن را به کشتن می‌دهند، سیستمی که زندگی مردمان را ویران می‌کند تا شمار اندکی در ثروت غوطه‌ور باشند.

مارکس در «دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴» و در جاهایی دیگر در آثارش بحث در این باره را با انگاشتی متفاوت درباره‌ی سرشت انسان آغاز می‌کند. در دیدگاه او، انسان‌ها ذاتاً رقابت‌گر نیستند بلکه موجوداتی اجتماعی هستند که بدون همکاری و همزیستی از بین می‌روند.

سرچشمه اخلاق

پس انگاره‌های اخلاقی ما از کجا می‌آید؟ مارکس چون ماده‌باور بود نمی‌پذیرفت که بایدهای اخلاقی سرچشمه‌ای الهی دارند و از بیرون برای جامعه‌ی انسانی وضع شده‌اند. اما همچنین نمی‌پذیرفت که اخلاق صرفاً بر خرد استوار است. ایمانوئل کانت، فیلسوف آلمانی سده‌ی هژدهم، از این دیدگاه دفاع می‌کرد.

کانت استدلال می‌کرد که حکم‌های اخلاقی باید جوری باشند که به یکسان برای همه‌ی انسان‌ها گزارده شوند. او از این نکته نتیجه می‌گرفت که می‌توان نشان داد که کدام حکم‌ها معتبر و کدام نامعتبرند. حکم‌هایی معتبرند که دوست داریم همه، هم خودمان و هم دیگران، پیروی کنند؛ حکم‌هایی نامعتبر هستند که دوست داریم فقط برای خودمان یا فقط برای دیگران یا برخی از مردم گزارده شود. کانت بر همین پایه معتقد بود که دروغ‌گویی اخلاقاً خطاست چراکه اگر همه، هر وقت دل‌شان خواست، دروغ بگویند آنگاه اعتماد و ارتباط از بین می‌رود و هیچ‌کس به هدفش نخواهد رسید.

اما در اوایل سده‌ی نوزدهم هگل استدلال کرد که اخلاق کانتی سرایا صوری و بی‌محتوا است — یا بهتر است بگوییم محتوایش به‌طور نامشروع از جای دیگر آورده شده است. برای نمونه، کانت معتقد بود که دزدی بد است چراکه اگر همه دزدی می‌کردند مالکیت خصوصی به هم می‌ریخت. اما می‌توان پرسید که اصلاً چرا باید مالکیت خصوصی باشد. هگل پاسخ می‌دهد که محتوای اخلاق از سنت‌های فرهنگی و تاریخی گرفته می‌شود. توصیفی که دیدگاه هگل به ما می‌دهد درست است اما به ما نمی‌گوید که آیا و در چه شرایطی آن سنت‌ها را باید بپذیریم یا رد کنیم.

در تأثیرگذارترین نظریه‌های اخلاق از سده‌های هژدهم به بعد اخلاق راهی ضروری برای واپایش و کنترل انسان دانسته شده است. برای نمونه، بن‌مایه‌ی نظریه‌ی کانت این است که اخلاق باید امیال انسان را مهار کند تا کشمکش اجتماعی پیش نیاید.

این دیدگاه‌ها بر این فرض استوار هستند که انسان‌ها ذاتاً رقابت‌گر و منفعت‌جو هستند و اگر به حال خود رها شوند همه همواره با هم در جنگ خواهند بود. اخلاق قرار است چنان وضعیتی را تعدیل کند تا جامعه از هم نباشد.

انگاشتی متفاوت درباره‌ی سرشت انسان

مارکس در «دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴» و در جاهایی دیگر در آثارش بحثش در این باره را با انگاشتی متفاوت درباره‌ی سرشت انسان آغاز می‌کند. در دیدگاه او، انسان‌ها ذاتاً رقابت‌گر نیستند بلکه موجوداتی اجتماعی هستند که بدون همکاری و همزیستی از بین می‌روند. علم مدرن نیز همین دیدگاه را تأیید می‌کند. انسان‌ها در شکل گروه‌های اجتماعی که با اتکای متقابل افراد بر همدیگر پدید می‌آیند به فرگشت و تکامل رسیده‌اند؛ اگر انسان‌ها فردهایی جدا و تک و پیوسته در جنگ و

ستیز با همدیگر بودند به فرگشت و تکامل نمی‌رسیدند. ریچارد لی که متخصص انسان‌شناسی است می‌گوید:

پیش از آنکه حکومت پدید آید و نابرابری اجتماعی نهادینه شود [حدود ۵۰۰۰ سال پیش]، انسان‌ها «برای هزاران سال در گروه‌های اجتماعی کوچک و مبتنی بر روابط خویشاوندی می‌زیستند، و سنت‌ها و روندهای اقتصادی شامل مالکیت جمعی یا اشتراکی بر زمین و منابع، عمل متقابل و معامله «به‌مثل در توزیع مواد غذایی، و روابط سیاسی نسبتاً مساوات‌خواهانه بود ممکن است بدیهی به نظر برسد که خشونت و جنگ همواره بخشی از جامعه‌ی بشری بوده است. اما بررسی تاریخی چنین چیزی را نشان نمی‌دهد. چنان‌که برایان فرگوسون نشان می‌دهد، «بر اساس یافته‌های باستان‌شناختی در سطح جهان، نمی‌توان پذیرفت که جنگ همیشه جنبه‌ای از حیات بشر بوده است، بلکه این یافته‌ها نشان می‌دهد که جنگ عمدتاً در ده هزار سال گذشته توسعه یافته است مارکس تشخیص داد که در وضعیت‌های اجتماعی و تاریخی گوناگون ممکن است رفتار و روان‌شناسی انسان به‌طور چشمگیری تغییر کند، درست به همان سان که وقتی دمای هوا تغییر کند آب ممکن است به شکل جامد یا مایع یا گاز درآید. او می‌گوید «انسانیت امری انتزاعی نیست که در ذات هر انسانی نهاده شده باشد. انسانیت در واقعیت نتیجه‌ی روابط اجتماعی است.»

•

فقط در نتیجه‌ی برخی تغییرات خاص در طول تاریخ بوده که جنگ به جامعه‌ی بشری راه یافته است — یعنی وقتی جوامعی استقرار یافتند که در آنها ثروت انباشه می‌شد و وقتی «سلسله‌مراتب اجتماعی و طبقه‌ی برتر با منافع و رقابت‌گری‌های خاص خودش» پدید آمد. چنین نیست که جنگ از گرایشی که انسان‌ها به خشونت دارند سرچشمه گرفته است، بلکه جنگ منافع کسانی را بازتاب می‌دهد که در رأس جامعه هستند و به احتمال زیاد از جنگ سود می‌برند.

چنین شواهدی تأیید می‌کند که خشونت و خودخواهی و رقابت‌گری و حرص و آز و بیگانه‌هراسی در ذات و سرشت انسان‌ها نیست؛ و نه نظام سلسله‌مراتبی در جوامع انسانی امری طبیعی است و نه فرودستی زنان در نسبت به مردان؛ و سرمایه‌داری، برخلاف آنچه مدافعانش ادعا می‌کنند، از طبیعت و سرشت بشر سرچشمه نمی‌گیرد.

«انسانیت در واقعیت نتیجه‌ی روابط اجتماعی است»

مارکس تشخیص داد که در وضعیت‌های اجتماعی و تاریخی گوناگون ممکن است رفتار و روان‌شناسی انسان به‌طور چشمگیری تغییر کند، درست به همان سان که وقتی دمای هوا تغییر کند آب ممکن است به شکل جامد یا مایع یا گاز درآید. او می‌گوید «انسانیت امری انتزاعی نیست که در ذات هر انسانی نهاده شده باشد. انسانیت در واقعیت نتیجه‌ی روابط اجتماعی است»

با این روی اما انسان در عمل محدودیت‌هایی زیست‌شناختی و روان‌شناختی دارد. اگر چنان محدودیت‌هایی نبود آنگاه ممکن بود جوامعی طبقاتی باشند که در آنها اکثریت مردم چنان تربیت می‌شدند که بهره‌کشی و ستم را بپذیرند. اما تاریخ جوامع طبقاتی چنان دیدگاهی را رد می‌کند. [یعنی همان محدودیت‌ها مانع از بهره‌کشی متداوم و همیشگی می‌شود].

مارکس بیش از هر کسی از این نکته آگاه بود، و از همین رو از همان نخستین نوشته‌هایش سرمایه‌داری را غیرانسانی می‌شمارد و سرزنش می‌کند — جامعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ای است که در آن اکثر انسان‌ها نمی‌توانند با خرسندی زندگی کنند و به کارهایی خشنودکننده و برآورنده و ثمربخش مشغول باشند یا به شیوه‌ای رضایت‌بخش با دیگران یا با جهان طبیعت در ارتباط باشند. در جامعه‌ی سرمایه‌داری

کار با کارگر بی‌گانه است، یعنی کار با سرشت کارگر پیوند و همخوانی ندارد؛ ... زین‌رو کارگر» در کارش خودش را بیان و تصدیق نمی‌کند بلکه رد و انکار می‌کند؛ کار به او احساس خشنودی نمی‌دهد و نیروی بدنی و روانی‌اش را آزادانه شکوفا نمی‌کند بلکه تنش را می‌رنجاند و روانش را ویران می‌کند. بنابراین کارگر فقط در بیرون از کار احساس خوشی و آسودگی دارد، و وقتی کار می‌کند احساس می‌کند با خودش فاصله دارد. فقط وقتی کار نمی‌کند احساس می‌کند در خانه است و وقتی کار می‌کند در خانه نیست.

زین‌سان، کار به دلخواه کارگر نیست بلکه زوری است؛ بیگاری است. نیازی را بر نمی‌آورد؛ صرفاً ابزاری است برای برآوردن نیازهایی بیرون از آن. این را که کار با کارگر بی‌گانه است از اینجا می‌شود فهمید که به محض اینکه دیگر هیچ اجباری (فیزیکی یا غیره) در کار نباشد کارگر چنان از ... کار دوری می‌کند که انگار طاعون است

بنابراین کارگر خود را فقط در کارهایی که دیگر جانوران هم می‌کنند آزاد احساس می‌کند، یعنی در خوردن و نوشیدن و تولید مثل، یا، در بهترین حالت، در سکونت گزیدن و جامه بر تن کردن، و جز اینها؛ و در کارهایی که به‌عنوان انسان می‌کند احساس نمی‌کند با حیوان تفاوتی دارد. آنچه حیوانی «است انسانی می‌شود و آنچه انسانی است حیوانی

جوری دیگر بگوییم، سرمایه‌داری امری طبیعی نیست و محدودیت‌های ساختگی و جعلی که سازمان اجتماعی در شکل کنونی‌اش بر رشد و شکوفایی انسان‌ها می‌گذارد اکثریت انسان‌ها را از شکوفایی باز می‌دارد

دو گونه اخلاق

اما این نکته چگونه به اخلاق ربط می‌یابد؟ دیدگاه مارکس درباره‌ی اخلاق بسیار بیش از آنکه به دیدگاه فیلسوفان مدرن (برای نمونه، کانت) نزدیک باشد به دیدگاه فیلسوفان باستان به‌ویژه ارسطو نزدیک است. مارکس اخلاق را مجموعه‌ای از احکام برای واپایش و مهار طبیعت انسانی نمی‌گیرد؛

بلکه معتقد است اخلاق راهی برای شکوفایی انسان است، راهی برای اینکه انسان‌ها ظرفیت‌ها و توانش‌های خود را بی‌کم‌وکاست تحقق بخشند.

با این روی اما در اینجا پیچشی هست. در طی حدود ده هزار سال گذشته در جوامع بشری مردم در طبقه‌هایی اجتماعی از هم جدا شده‌اند و در ستیز و دشمنی با هم قرار گرفته‌اند. از این رو اخلاق نیز برای رهایی و آزادی بشر توسعه نیافته است بلکه مجموعه‌ای از قانون‌ها و احکامی که رواج یافته چیزهایی بوده که هر طبقه‌ی اجتماعی خواسته برای منافع خودش به کار بندد. مارکس نشان می‌دهد که طبقه‌های اجتماعی گوناگون به چه شیوه‌هایی در نظام سرمایه‌داری کارشان به ستیز می‌کشد

سرمایه‌دار که کار را خریده است حق خودش می‌داند که ساعات کاری را هر چه می‌خواهد» طولانی‌تر کند و، هرگاه بشود، از یک روز کاری در حد دو روز کاری از کارگر کار بکشد. در دیگر سو اما کالایی که فروخته شده (یعنی کار) طبیعتاً محدودیت دارد و خریدار نمی‌تواند آن را هر اندازه بیشتر مصرف کند، و کارگر که فروشنده‌ی کار است حق خودش می‌داند که، هرگاه بخواهد، ساعات کاری را در حد معینی کم کند.

پس در اینجا گونه‌ای تضاد هست، حق علیه حق، که هر دو را قانون مبادله به یکسان تأیید می‌کند. وقتی هر دو سو به یکسان ذی‌حق باشند آنگاه زور تصمیم‌گیری خواهد کرد. از همین روست که در تاریخ تولید سرمایه، ساعات کاری در نزاعی میان سرمایه در مجموع، یعنی طبقه‌ی سرمایه‌داران، و «کار در مجموع، یعنی طبقه‌ی کارگر، تعیین شده است

اما نمی‌توان نتیجه گرفت که این دو اخلاق، یعنی اخلاق سرمایه‌داران و اخلاق طبقه‌ی کارگر، هر دو به یکسان معتبر هستند. چراکه مارکس استدلال می‌کند که در نظام سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگر طبقه‌ای جهانی و جهان‌شمول است. طبقه‌ی کارگر وقتی منافع‌اش را دنبال می‌کند منافع کل بشریت را نمایندگی می‌کند. از آنجا که منافع طبقه‌ی کارگر اقتضا می‌کند که خود را با برانداختن سرمایه‌داری رهایی بخشد، این کار هم‌هنگام کل بشریت را رهایی خواهد بخشید.

کارگران در تلاش برای پایان دادن به بهره‌کشی و ستم‌ناگزیر هستند اخلاق طبقه‌ی حاکم را به چالش بکشند. وقتی کارگران کارخانه‌ای را اشغال می‌کنند یا وقتی صاحبان خانه که [به‌علت نپرداختن اقساط] سلب مالکیت می‌شوند از ترک خانه خودداری می‌کنند، اخلاق سرمایه‌داری به چالش کشیده می‌شود. در این تلاش ممکن است در مرحله‌ای بالاتر نیاز به استفاده از زور علیه خشونت دولتی باشد.

گرچه مارکسیسم در سرشت مشترک بشری بنیادی برای اخلاق می‌بیند، اما تا وقتی جامعه طبقاتی است هیچ اخلاق هم‌روا و جهان‌شمولی ممکن نیست. با این روی اما طبقه‌ی کارگر از طریق مبارزه برای منافعش این امکان را فراهم می‌کند که چنان اخلاقی پدید آید

•

مارکسیست بریتانیایی کریس هارمن در این باره چنین توضیح می‌دهد:

مارکس متوجه بود که آنچه اهمیتی اساسی دارد رفتارهای فردی نیست بلکه نزاع میان نیروهای اجتماعی است. آنچه اهمیتی اساسی دارد نه اخلاق شخصی بلکه جنگ برای برقراری جامعه‌ی نیکو است. و در آن نزاع، زبان اخلاق اغلب زبانی بوده که طبقه‌ی حاکم به کار برده تا مخالفان را در تنگنا بگذارد.

اما، در مقابل، کوشش‌های طبقه‌ی کارگر هر بار که در واقعیت گامی به پیش می‌رود ارزش‌هایی را بنا می‌نهد، ارزش‌هایی که به جامعه‌ای حقیقتاً مبتنی بر همکاری و زین‌رو حقیقتاً انسانی اشاره دارند. چنان کوشش‌هایی انگاره‌های همبستگی، پشتیبانی متقابل، هم‌افزایی توانایی‌ها، و همکاری را رواج می‌دهند.

اخلاق طبقه‌ی کارگر به این هدف است که بهره‌کشی و ستم را پایان دهد. اما این هم به‌نوبه‌ی خود به این معناست که نمی‌توان همه‌ی کنش‌ها را موجه دانست. لئون تروتسکی می‌نویسد «هدف عالی انقلابی پشت پا می‌زند به شیوه‌ها و روش‌هایی که بخشی از طبقه‌ی کارگر را در برابر بخش‌های دیگر می‌گذارد ... یا ایمان توده‌ها به خودشان و سازمانشان را کاهش می‌دهد

به سوی اخلاق جهان‌شمول

بدین‌سان، گرچه مارکسیسم در سرشت مشترک بشری بنیادی برای اخلاق می‌بیند، اما تا وقتی جامعه طبقاتی است هیچ اخلاق هم‌روا و جهان‌شمولی ممکن نیست. با این روی اما طبقه‌ی کارگر از طریق مبارزه برای منافعش این امکان را فراهم می‌کند که چنان اخلاقی پدید آید. چنان‌که انگلس می‌گوید ما معتقدیم ... که، در تحلیل نهایی، تاکنون نظریه‌های اخلاق همه محصول اوضاع اقتصادی زمانه بوده‌اند. و از آنجا که جامعه تاکنون در تخصیص‌های طبقاتی بوده، اخلاق هم همیشه اخلاق طبقاتی بوده است؛ یا سلطه و منافع طبقه‌ی فرادست را توجیه کرده، یا، از زمانی که طبقه‌ی کارگر به اندازه‌ی کافی قدرتمند شده، خشم طبقه‌ی کارگر علیه سلطه‌ی طبقه‌ی فرادست را و منافع ستمدیدگان در آینده را نمایندگی کرده است.

کسی شک نخواهد کرد که در این روند در کل پیشرفتی در اخلاق حاصل شده، درست همان‌سان که در دیگر شاخه‌های دانش بشری پیشرفت حاصل شده است. اما هنوز از اخلاق طبقاتی فراتر نرفته‌ایم. اخلاقی حقیقتاً انسانی که از تخصیص‌های طبقاتی و نیز خاطره‌ی چنان تخصیص‌هایی فراتر می‌رود فقط در مرحله‌ای ممکن است که جامعه نه‌تنها بر تخصیص‌های طبقاتی فائق آمده باشد بلکه حتا آنها را در واقعیت زندگی فراموش کرده باشد